



## قصه‌های خان داداش

## احضار روح



عمو بودن هزار دردسرسر دارد و از همه بدتر اینکه نمی‌دانی کدام کارت درست است و مورد تایید خانواده خان داداش است و کدام نیست! همین چندوقت پیش بود که یک شب اعضای محترم خانواده خان داداش منهای خود خان داداش دور هم پشت یک میز بیضی شکل نشسته بودند و از هر دری حرف می‌زدند و زن داداش هم در فنجان و نعلبکی برایشان چای آورد و رضا که طبق معمول همه آتشها از او بلند می‌شد دستش را گذاشت روی نعلبکی و با چرخاندن آن با صدای ترسناکی گفت:

ای روح اگر اینجا بی لطف فنجان را بچرخان! با صدای رضا، شیما جیغ بلندی کشید و به بازوی خواهرش رعنا چسبید و چشمهایش را بست و گفت:

من از روح می‌ترسم!  
من که از دور تماشاایشان می‌کردم شیطنتم گل کرد و نزدیکشان رفتم و گفتم:

می‌خواهید احضار روح کنید؟  
شیما یک جیغ دیگر کشید و گفت:  
من از احضار روح می‌ترسم!  
صدایم را کمی پایین‌تر آوردم و به آنها نزدیک شدم و گفتم:

من می‌خواستم بگویم که احضار روح اصلاً کار خوبی نیست و روحها آزار می‌بینند!

نیما چشمهایش گرد شد و به من نزدیکتر شد و پرسید:  
تو احضار روح بلدی؟

به دنبال این سوال، همه چشمهای برادرزاده‌های محترم به من خیره شد و من در زیر بار آن همه نگاه کنجکاو جواب دادم:

یک چیزهایی می‌دانم!  
شیما بار دیگر جیغ کشید و گفت:  
من از عمو می‌ترسم!

سیما که به نظر می‌رسید از بقیه کنجکاوتر است آرام گفت:

عمو که روح نیست او فقط احضار روح بلد است!  
سعی کردم آنها را آرام کنم و یکی یکی سوال‌هایشان را جواب بدهم. تعداد سوالها بیش از حد بود و نوع نگاههایشان به من متفاوت شده بود. با صدای آرامی جوری که زن داداش نشنود گفتم:

این بین خودمان بماندها! هیچ کس الان از این راز باخبر نیست!

رعنا پرسید:

این کار را از چه کسی یاد گرفتی؟  
گفتم:

دوران سربازی از دوستانم یاد گرفتم!

چشمهای رضا درشت شد و گفت:

پس در سربازی این کارها را هم یاد می‌دهند!

صدایم را آرام کردم و گفتم:

نه، آنها که یاد نمی‌دهند. یواشکی از یکی از دوستانم یاد گرفته‌ام و هر شبی که برق می‌رفت شیطنتمان گل می‌کرد و از این کارهایی که نباید می‌کردیم می‌کردیم!

همین جا بود که برق رفت و خانه تاریک شد و صدای جیغ بچه‌ها که البته خود مرا هم ترسانند در خانه پیچید و زن داداش از همه جا بی خبر سراسیمه به سمت ما آمد و با دیده شدن او صدای جیغ دوباره شدت گرفت و همه به گمان اینکه یک روح به آنها نزدیک شده با تمام وجود جیغ کشیدند! زن داداش یک زهرماری گفت و به همه ثابت کرد که روح ندیده‌اند و این خود زن داداش است. زن داداش که از جریانات پیش آمده میان ما خبری نداشت سری به نشانه تأسف تکان داد و گفت:

اینها درست نمی‌شوند...

بعد هم خواست مرا کمی تحویل بگیرد یادآوری کرد که من از بقیه بزرگترم و باید بچه‌ها را کنترل کنم و حواسم به آنها باشد. برای همین زمانی که رضا دوباره بحث احضار روح را وسط کشید من قاطعانه گفتم:

تمامش کنید! اصلاً درباره اش حرف هم نزنید!

نیما گفت:

الان برق رفته و موقعیت خوبی است. بیا امتحانش کنیم! سیما هم ادامه داد:

بیا بیاید روح خان عمو را احضار کنیم!

شیما یک بار دیگر جیغ زد و من از جا بلند شدم و گفتم:

من نیستم. خودتان هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید!

نیما و رضا که خیال کوتاه آمدن نداشتند دنبال من آمدند و اصرار کردند که کسی از موضوع خبردار نمی‌شود و هر کس می‌ترسد می‌تواند میز را ترک کند. سیما در مقابل این اعلامیه‌ی صادر شده از جانب برادرانش گفت:

من که نمی‌ترسم!

رعنا گفت:

من هم عمو را خیلی دوست دارم!

شیما گفت:

برای من هم فرقی ندارد اگر آن اتاق نشسته باشم و بدانم که در این اتاق چه خبر است انگار در وسط ماجرا هستم پس ترجیح می‌دهم به جای آنکه در آن اتاق باشم و مدام فکر کنم که چه اتفاقات ترسناکی دارد می‌افتد همین جا باشم و با چشم خودم احضار خان دایی را ببینم!

با این حال من باخنده موافق کاری که قرار بود بشود نبودم، برای همین گفتم:

من خیلی چیز زیادی یادم نیست و بهتر است نشنیده بگیردش که من در سربازی گاهی از این کارها می‌کردم! این برای همه ما بهتر است!

اینجا بود که رضا از ترفند لو دادن استفاده کرد و با صدای ناخوشایندی گفت:

اما اگر این کار را نکنی ما به پدرمان می‌گوییم تو چه کاری بلد هستی و می‌دانی که پدرمان چقدر از روح می‌ترسد! سیما هم گفت:

یعنی دیگر خیلی هم فرق ندارد که تو این کار را الان انجام بدهی یا نه چون در چشم ما انجام شده است و انجام ندادنت برای تو بدتر هم هست!

رضا هم گفت:

شاید انجام دادن و احضار روح خان دایی برایت بهتر از انجام ندادن هم باشد!

این تهدیدها برای آنها جواب داشت چون من در حالی که شمعی روشن می‌کردم روی صندلی درست وسط مجلس نشستم و در حالی که نفسم به سختی بالا می‌آمد دوباره گفتم:

هنوز هم دیر نشده‌ها! بیا بیاید فراموشش کنیم! روح خان دایی اذیت می‌شود!

شیما با صدای لرزانی گفت:

یعنی ممکن است روحها اذیتمان کنند؟

رعنا گفت:

اگر می‌ترسی بروا من شنیده‌ام که در احضار روح ممکن است که روح اشتباه ظاهر شود و شاید الان به جای روح خان دایی روح یک قاتل احضار شد!

شیما با تمام وجود جیغ کشید و از جا بلند شد و گفت:

من می‌روم آشپزخانه پیش مامان!

رضا گفت:

ترسوها باید بروند... فقط حواست باشد آنجا حرفی نزن که به ما شک کنند!

شیما در حالی که به شدت می‌لرزید از کنار ما بلند شد و به آشپزخانه رفت. من ماندم و سیما و رعنا و نیما و رضانی می‌دانستم چه کنم که آنها را منصرف کرده باشم گفتم:

هنوز هم دیر نشده اگر موافق هستید از دور میز بلند شویم!

رعنا از جا بلند شد و گفت:

باشد من هم می‌روم... من خیال می‌کردم تا الان شوخی می‌کنید ولی حالا که می‌بینم واقعا می‌خواهید احضار روح کنید می‌روم!

رعنا هم بلند شد که نیما گفت:

ترسوها دارند یکی یکی خودشان را نشان می‌دهند!

بعدهم فنجان را به سمت من هل داد و گفت:

شروع کن...

من که دیگر راه چاره‌ای نداشتم. چشمهایم را بستم و با صدای آرامی گفتم:

..ما با روح خان دایی کار داریم.. آیا این روح می‌خواهد با ما حرف بزند؟

هنوز جمله ام تمام نشده بود که سیما گفت:

یک دقیقه صبر کنید.. اگر یک روح اشتباهی بیاید چه؟ بهتر است مجلس مردانه باشد!

سیما خیلی راحت انصراف داد و رضا و نیما در حالی که چشمهایشان گرد شده بود و صدایشان می‌لرزید هم از جا بلند شدند و رضا گفت:

راستش را بخواهید خان دایی خیلی با من خوب نبود.. شاید وقتی من را ببیند شما را هم اذیت کند! بهتر است من هم با سیما بروم!

رضا و سیما که رفتند من احساس سنگینی زیادی کردم و نفسم سخت بالا و پایین می‌رفت. با گلوبی خشک شده به نیما گفتم:

فکر می‌کنم روح خان دایی اینجا باشد.. نعلبکی دارد تکان می‌خورد!

نیما من را محکم بغل کرد و گفت:

شوخی می‌کنی؟

نه! نعلبکی را نگاه کن... دارد روی حروف می‌چرخد.. دارد یک چیزهایی به ما می‌فهماند!

من و نیما همزمان جیغ کشیدیم و از صندلی‌هایمان بلند شدیم و می‌خواستیم به سویی بدویم که خوردیم به مانع قد بلندی که روبرویمان در تاریکی ایستاده بود. نیما که خیلی ترسیده بود با صدای لرزانی فریاد می‌زد:

غلط کردم خان دایی... ولم کن!

من هم سعی داشتم نعلبکی فنجان‌ها را به هم بریزم که ناگهان برق آمد و نیما در حالی که به شدت عرق کرده بود و می‌لرزید از بغل آن مانع قد بلند که کسی نبود جز خان داداش روی زمین افتاد و از حال رفت!

آن شب به سختی تمام شد. همه کاسه کوزه‌ها بر سر من شکست و طبق معمول همه چیز گردن من افتاد و بچه‌ها هم برای اینکه خودشان را از دعوای خان داداش و خشم خان دایی تبرئه کنند همه چیز را به من نسبت دادند که چون شخصیت ترسناکی داشتم از جانب مادر محترم تا یک هفته از خانه رفتن منع شدم و چون بدآموزی داشتم تا مدت‌ها از تنها ماندن با بچه‌ها محروم شدم و چون به خان دایی توهین کرده بودم قرار شد تا مدت‌ها جلوی چشم خان داداش پیدایم نشود.